



پیغام عشق

قسمت نهمصد و هشتاد و پنجم





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۶۵، غزل شماره ۱۳۴۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

شرط بندگی خداوند را به جا آوردن، در پیشگاه او سر بلند بودن، همان گشودن فضای درون است که انسان را مست قضا و کن فکان خداوند می کند و دیده او را از هر چه غیر، می بندد و رها می کند. چراکه عاشق حقیقی، خداوند است و هموست که اسباب را، برای این بیداری فراهم می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد

زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و بر

هست آن سلطان دلها منتظر



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس

نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

شرط اتصال به دایره عدم، سبکباری و سبکبالی است که فارغ از هر نقطه چینی، تیز در لحظه، حاضر و ناظر باشی و کشش هیچ چیزی مانع از این حضور نباشد. نهایت تجلی آفرینش خداوند، در تک تک انسانها، زنده شدن به عدم و تجدید پیمان الست می باشد که در آن، صدای ناموزون هیچ همانیدگی، حلقه اتصال را پاره نمی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

چو گه خدمت شه آید، من می دانم

گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

در امکان حضوری که در فضای گشوده شده برای هر انسانی به تحقق می پیوندد، حقیقت مهمی که دریافت می شود این است که علی رغم تمام همانیدگی ها و درد و رنج های به بار آمده توسط انسان، مقامش بسیار والاتر و برتر از این چیزهاست و این همان نقطه امیدی ست، که انسان هیچ کدام از دردهایش نیست، او امتداد خداست، ذوق آفرینندگی، خلاقیت، شادی، رحمت و عشق خداوند در وجودش به شرط گشودن فضا، به ارتعاش در می آید و تمام موجودات را نیز، به ارتعاش وا می دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من ز راز خوش او یکدو سخن خواهم گفت

دل من دار دمی، ای دل تو بی غش و غل



در فضای گشوده شده عاری از هر نوع قضاوت و مقاومت و تقلید است، که زندگی از طریق انسان‌ها خود را بیان می‌کند و رازهای خود را می‌گوید، به شرطی که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو، به چشم خود نگر

منگر از چشم سفیھی بی‌خبر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرو؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب

صبح کاذب بود این قافله را سخت مُصل

لذت و تجربه زیبایی و عشق را نه هر انسان همانیده شده با چیزها درک می‌کند، که حقیقت صبح کاذب و راستین، یکی نیست.



انسانی که عقل، قدرت، هدایت و امنیتش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد و هشیاری جسمی دارد، نمی‌تواند از زیبایی‌ها و برکات فضای عدم بهره‌بردارد؛ و اگر ادعایی داشته باشد، آن را راست‌نپندار که این شخص خود در ضلال و گمراهی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۵۶

کو نشان پاک‌بازی ای تُرُش

بوی لاف کژ، همی‌آید خمش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۵۷

صد نشان باشد درون ایثار را

صد علامت هست نیکوکار را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من بحل کردم ای جان که بریزی خونم

ور نریزی تو مرا مَظلمه داری نه بحل

با گفتن «بله» ای از جنس بله‌آلست است که خداوند، خون همانیدگی‌ها را می‌ریزد و اگر جز این باشد، همچنان در حال ستم به خود هستیم و بلی ما لاف و ادعایی بیش نبوده!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

آلست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی

چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم

سخنانی که نیاید به زبان و به سِجَل

از آن جایی که نیاز تمام انسان‌ها زنده شدن به عشق و دریافت تمام برکات الهی از مرکز عدم می‌باشد، برای دست یافتن به این مهم، هیچ چاره‌ای جز تعطیلی ذهن و خموشی آن وجود ندارد که فقط در این حالتست که به زبان زندگی چون سوسن، هزار زبان می‌شود و سخن می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء و سِجَل

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

گر چه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی

هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جُهد مُقل

انرژی دریافت شده از فضای عدم، در ذهن و محاسبات آن نمی‌گنجد، ولی ارتعاش این انرژی به تمام ابعاد انسان در درون و بیرون می‌تراود و درون و بیرونش را صفا می‌دهد. برای رسیدن و درک و دریافت این فضا باید تمام تلاش خود را، نه تلاش ذهنی، بلکه تسلیم بی قید و شرط شدن، را به جا آورد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کار دراز

سود نبود در ضلالت ترک تاز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

سردی از سایه بود، شمس بود روشن و گرم

فانی طلعت آن شمس شو ای سرد، چو ظل

ذهن سرد و فسرده است چرا که نور زندگی از آن در اثر مقاومت، رد نمی شود. حال اگر گرمای مرکز عدم بر آن بتابد، گرم و پر حرارت می شود و از حالت انجماد و فسردگی رها می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تا درآمد بت خویم ز در صومعه مست

چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل

آنگاه که انسان در اثر فضای گشوده شده و استقرار در لحظه حال، قائم بر ذات اصلی و راستین خود می شود، حقیقتی راستین و زیبا چون صبح صادق، خط بطلان بر تمام همانیدگی های دروغین و کاذبش می کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟

که گرفتار شد دست او به چنین علت سل



علت تمام رنج و گرفتاری انسان، درک نکردن قدر و منزلت عدم است که اینگونه در ذهن مانده و سرد و فسرده، در معرض تابش انوار خداوندی که هر لحظه در کارست، قرار نگرفته.

والسلام.

با احترام، سرور از شیراز



چالش و تجربه:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

ای برادر، صبر کن بر دردِ نیش

تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش

این بیت را باید روی خودم پیاده کنم. جناب مولانا به من می‌گوید: ای انسان خام، بر اتفاقات پیش آمده صبر کن و درد هشیارانه بکش، تا از دردهای نفسِ کافر خود، من ذهنی‌ات، رها شوی و نجات پیدا کنی.

این مدت با پیش آمدن اتفاقی، مورد امتحان قرار گرفتم و رفوزه شدم. البته ما هر لحظه با اتفاقاتی که برای ما پیش می‌آید، مورد امتحان قرار می‌گیریم. شاید متوجه نباشیم که داریم امتحان می‌شویم و اتفاقات هم برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتند، بلکه برای بیداری ماست،

از قرین ما را گریزی نیست، قرین‌های ما من ذهنی دارند، من باید با آنها مدارا کنم، من باید در اطراف قرین‌هایی که من ذهنی دارند فضاگشا باشم.

در اتفاق پیش آمده تا آنجا که در توانم بود، فضاگشایی می‌کردم. ولی انگار زور من ذهنی بیشتر بود. یعنی درصد هشیاری حضورم پایین و هشیاری جسمی‌ام بالا بود:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

من ذهنی را می‌دیدم که مرتب می‌آمد و وزوز می‌کرد. من ذهنی را «لا» می‌کردم و می‌گفتم من تو نیستی، با حضور ناظر مراقبش بودم، ولی ذهن ما را از حضور خارج می‌کند. من ذهنی قرین همیشگی ماست. قرینی که اگر ناظرش نباشیم، دایم به ما درد می‌دهد. یعنی بدترین قرین ما، همین من ذهنی ماست. چون من ذهنی، یعنی ذهن بدون ناظر و همیشه هم خود را حق به جانب می‌داند.

این بیت را مرتب می‌خواندم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که: بگویند از طریق انبساط

ابیات انصتوا را مدام تکرار می‌کردم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصتوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان تان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو

آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

با خواندن این ابیات ذهنم خاموش می شد، آرامشی وجودم را در برمی گرفت، فضا را در اطراف اتفاق پیش آمده باز می کردم، از خدا عذرخواهی می کردم و به این لحظه برمی گشتم. ولی من ذهنی مرا از این لحظه خارج می کرد و تقریباً فضا بسته می شد.

به قول شما یک مود سیاه می آمد و افکارم به کار می گرفت. از حالات خودم متعجب بودم. من که سالم خوب بود، اتفاقات روی من تاثیری نداشت، بدون علت و سبب شاد بودم، پس چه شد؟

با خودم حرف می زدم، خودم را خطاب قرار می دادم، به خودم می گفتم سالهاست داری گنج حضور می بینی، چرا با یک اتفاق به هم ریختی؟ چرا نمی توانی مثل آب روان از کنار این اتفاق رد بشوی؟ به خودم شک کردم، آیا این همه سال من ذهنی بود که داشت برنامه را می دید؟

نمی دانم!!!!

مرتب این نیم مصرع از غزل ۲۳۴۶ را می خواندم:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

رها کن ماجرا را ای یگانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

رها کن ماجرا را ای یگانه

ابیات مولانا واقعا معجزه می کند، بسیار کمک کننده و راهگشاست. واقعا اگر این ابیات به دادم نمی رسید، حتما وضعیت بدتر می شد. همین طور ابیات را تکرار می کردم، این ابیات برایم آمدند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غم تو می خورم تو غم مخور

بر تو من مشفق ترم از صد پدر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ

ای برادر رو بر آذر بی درنگ



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

هر اتفاقی مثل یک مهمان است، باید از آن پذیرایی کنیم. به عبارتی باید از اتفاقات استقبال کنیم، به‌طوریکه انگار ما خودمان آن را سفارش دادیم، پیغام اتفاق را بگیریم و از کنارش رد بشویم. این اتفاق به من گفت هنوز هم‌هویت‌شدگی داری. پس با شناسایی آن را «لا» کردم و به خودم گفتم: اگر می‌خواهی از این چاه تنگ من ذهنی رها شوی، با درد هشیارانه که به نظر ذهن مثل آتش است، هرچه سریعتر به‌سوی شناسایی همانیدگی‌هایت برو، آنها را شناسایی کن و بینداز، چون شناسایی مساوی آزادی است.

در این اتفاق هم هشیاری حضور با من بود، هم من‌ذهنی. هر دو را می‌دیدم. هشیاری مرا به سکون و آرامش دعوت می‌کرد، چون غیر از خودم کسی نمی‌تواند حالم را خوب کند. اما من‌ذهنی آرامشم را به‌هم می‌زد. پس با ناظر ذهن بودن می‌توان از شر من‌ذهنی در امان بود.



تجربه خوبی بود، چون بیشتر خودم را دیدم، بیشتر با ترفند ذهن آشنا شدم، بیشتر این دزد و راهزن را شناختم که از هرراهی می‌خواهد وارد شود و دانه‌های هشیاری را که در حال رشد و جوانه زدن است، زیر پا له کند و از بین ببرد. و یاد این بیت افتادم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان

استعانت جوید او زین انسیان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

که شما یارید با ما، یاری‌ای

جانب مایید، جانب داری‌ای

وقتی دیو، شیطان، من‌ذهنی، در فتنه‌گری عاجز شود، یعنی دیگر نتواند ما را گمراه کند، متوسل به دیگران می‌شود و از من‌ذهنی اطراف کمک می‌گیرد تا ما را از ادامه کار روی خود بازدارد. برای زنده شدن به حضور، جمع مانع است و نمی‌گذارد ما به خدا زنده شویم.

به‌هرحال، این اتفاق محکی بود که قضا برایم پیش آورد. گرچه که با درد هشیارانه زیادی همراه بود، ولی ارزشمند بود، خدا را شکر می‌کنم که چنین چالشی برایم پیش آمد تا بیشتر روی خودم تمرکز کنم و خودم را به تماشا بنشینم، ببینم ذهنم با چه ترفندهایی وارد می‌شود، و بیش از پیش مراقب من‌ذهنی‌ام باشم که یکه‌تازی نکند. و اینکه هنوز خیلی باید روی خودم کار کنم. چون من‌ذهنی همیشه هست و دست از سرم بر نمی‌دارد.

مهم این است که مدام مراقبش باشم و نگذارم میدان‌داری کند.

مهم این است که در اتفاقات هشیار باشم و من‌ذهنی را خلع سلاح کنم.



و یک مورد مهم تر این که: هر اتفاقی را در آن لحظه بپذیرم، تا خرد زندگی به من بگوید چه تصمیمی بگیرم، چه بگویم و چه کنم!!!

البته در این اتفاق هم خرد زندگی خیلی به کمکم آمد. چون اگر نبود، حتما اتفاق بدتر می شد...

خدایا کمک کن قبل از اینکه من ذهنی مرا غافلگیر کند، سعی کنم هشیاری ام بالا نگه دارم و با حضور ناظر متوجهش شوم و به دامش نیفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹

چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین

تازه باش و، چین میفکن در جبین

این بیت هم به کمکم آمد که فضاگشایی کنم و به خودم بگویم:

وقتی دلت گرفت، بگو که این دل گرفتگی آمده تا هم هویت شدگی ات را ببینی، شناسی و بفهمی که الان در ذهن گرفتار شده ای و داری با یک هم هویت شدگی دست و پنجه نرم می کنی، پس آن را شناسایی کن و ببنداز. خدا می خواهد در تو بسط ایجاد کند. پس تازه باش، هشیار باش، ناراحت نشو، گشاده رو باش. یعنی فضا را باز کن، صبر داشته باش و شکر کن.

به خودم گفتم: اگر الان دلت گرفت، باید این دل گرفتگی را شناسایی کنی و ببندازی که بسط بیاید، چون داری نسبت به خداوند بزرگتر می شوی، سینه ات دارد باز می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می روید ز بُن



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

هر وقت دیدی کسی یا چیزی در بیرون، باعث منقبض شدن و بالا آمدن درد در تو شد، باید به دنبال راه چاره باشی. باید صبر کنی، بدان که این قبض در اثر ریشه دواندن یک همانیدگی در درونت است و آگاه باش این اتفاق، کار قضا و کن فکان است برای بیداری تو. تنها چاره این درد فضاگشایی است؛ چراکه سرهای بد از ریشه بد به وجود می آیند. همین که منبض شدی، این یک ریشه بدی از همانیدگی درونت است. پس آن را شناسایی کن و بینداز.

اگر بسط دیدی یعنی فضای درونت باز شد، آن را آبیاری کن، مرتب فضا را بازتر کن. همین که میوه‌های آن به صورت خرد و عشق نمایان شد، آن را با دوستانت شریک شو.

با سپاس و قدردانی از برنامه انسان ساز گنج حضور

با احترام، سرور از گلستان



«دیده‌شدن، تأیید و توجه، و داستان مسجد مهمان‌کش»

امروز زندگی با عنایتش پیام مهمی از زبان برادرم به من داد. پیامی به شرح زیر که مرا بر آن داشت که این پیغام را بنویسم:

«عزیزم، خیلی لذت بردم. چقدر مسیر مولانا و روندی که انتخاب کرده‌ای باعث مباهات است. فقط هشیار باش که این پیغام‌ها و ویدئوها رنگ خودبینی، خود نشان دادن یا جلب توجه، و جذب کردن دیگران را که قبلاً داشتی، به خود نگیرد؛ خالص باشد و هم‌مسیر با تفکرات والا. هشیاری همیشه‌گی خیلی مهم است. بعضی وقت‌ها آدم خودش هم خبر ندارد که نفس با ماسک‌های مختلف می‌آید روی صورت و بدون این که بفهمی، پرت می‌کند از مسیر به بیراهه. هشیار باش عزیزم.»

از شما چه پنهان... با این پیام، و تأیید و توجه‌های اخیر، تمام جانم به لرزه درآمده.

مولانا در داستان مسجد مهمان‌کش، با اشاره به آیه ۵۳ سوره فرقان، دو بیت بسیار مهم را بیان می‌کند. می‌گوید: بانگ دیوان، چوپان و نگهبان بدکاران است، و بانگ سلطان، نگهبان اولیاء خداست. یعنی بدنهادان از شیطان صفتان الهام می‌گیرند و نیکان، از حضرت حق. تا این دو بانگ که درحقیقت از یک‌دیگر بسیار متفاوت هستند، با هم درنیامیزند. چنان که حتی یک قطره از دریای شیرین با دریای شور نمی‌آمیزد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳

بانگ دیوان، گلّه‌بان اشقیاست

بانگ سلطان، پاسبان اولیاست



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴

تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور

قطره‌یی از بحرِ خوش با بحرِ شور

در آیه ۵۳ سوره فرقان گفته شده: و اوست کسی که دو دریا را به هم درآمیخت. یکی گوارا و شیرین، و دیگری شور و تلخ. و میان آن دو سدی قرار داد تا درهم نیامیزند. گویی که هر یک از آن دو به دیگری می‌گوید: دور شو! نزدیک نیا! این آموزه‌ها مو را به تنم راست کرد.

قانونی که می‌گوید: اگر گوش تو بانگِ دیوان را می‌شنود و آن بانگ را جدی می‌گیرد، از او می‌ترسی و او را اطاعت می‌کنی، در آن صورت، از شیاطین، حفاظت و گله‌بانی می‌کنی و لاجرم، گوشت از شنیدن بانگِ سلطان کر بوده و از پاسبانی فضای عدمِ درونِ خود غافل شده‌ای.

من دراصل از جنس بحر خوش و شیرین هستم، و در صورت حفاظت از این بحر، هرگز با دریای شور آمیخته نخواهم شد. این یک قانون است. تا زمانی که من از تأیید و توجه خُلقِ الله حس غرور، شادی، ارزش و امنیت کنم، از آب شیرین حضور خبری نخواهد بود. این یک قانون است.

و تا زمانی که اصالتِ مرکز عدم خود را حفظ می‌کنم، قطره‌ای از دریای شور و تلخ من ذهنی به این فضا وارد نخواهد شد، و به آن می‌گوید دور شو!

پس در فضای حضور، ترسی بر من وارد نیست و خطری مرا تهدید نمی‌کند. در نتیجه، باید هر لحظه با حزم، هوشیاری تیز نظر را بر بانگِ دیوان بیفکنم، تا فقط بانگِ هدایت‌گر و حامیِ سلطانِ خود را در گوشم بشنوم.



این روزها، بانگ این خرس مؤدب دست به سینه را از درونم می شنوم که می گوید: تو داری مشهور و شناخته می شوی. این با شهرت‌های دیگر فرق دارد. تو با «مولانا» داری معروف می شوی. از طرفی، بانگ سلطان، در دفتر اول مثنوی، بیت ۱۵۴۶ در قلبم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۶

که اشتهارِ خلق، بندِ مُحکَم است

در ره، این از بندِ آهن کی کم است؟

هر بار که این خرس، تأییدی از دیگران می شنود، با مظلومیت می گوید: این دیده شدن چیز خوبی ست. مگر آقای شهبازی و یا خود مولانا دیده نشده‌اند؟ گاهی نیز با بانگ دیگری از جهت کاملاً مخالف بالا می آید و می گوید: بهتر نیست برای دیده نشدن و توجه نگرفتن، اصلاً دیگر خود را بیان نکنی؟ بانگ دیو، از هر جهتی در پی انحراف ماست.

از مولانا در داستان مسجد مهمان کش یاد گرفتم که: اگر می خواهی از هر سو زرّ معنوی از چشمه کوثر الهی به پای جان تو ریخته شود، اگر حس امنیت، هدایت، و اقتدار و خردِ اصیل را می خواهی، باید علی وار، با فضاگشایی روی پای خداییت بایستی. به قدرت او که در درون خودت است، اعتماد کنی و هرگز از طمطراق و سروصدای ترسناکِ ذهن خودت و دیگران نترسی. با شهامت و اقتدار زندگی، در درون فریاد بزنی که: من از کشته شدن نمی ترسم، چرا که ایمان دارم بر گوهر اصیل خداییت درونم، هیچ آسیبی نمی رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲

وقت آن آمد که حیدروار من

مُلک گیرم یا بپردازم بدن



فضا را باز می‌کنم و درد هشیارانہ را به جان می‌خرم، حتی اگر بمیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۳

برجهید و بانگ برزد کای کیا

حاضرَم، اینک اگر مردی بیا

وقت آن آمد که در حضور آقای شهبازی و خویشاوندانم، شیروار سینه را سپر کنم تا جان من ذهنی‌ام گرفته شود. در این درگاه آموخته‌ام که هربار این دشمن پنهان و سرسخت که در میان دو پهلوی من قرار دارد، بالا آمده و قصد سرنگونی من را می‌کند، با چماق هوشیاری الهی‌ام، محکم سرش را بکوبم. گوشم را از صدای گوش‌خراشش کر و چشمانم را از روی گریه‌ش کور کنم. آموختم که حیدروار هر حربه‌ای که از مولانا یاد گرفته‌ام را، با تمام قوا تا جان دادن ذهن به کار ببرم.

این سکو، که ۲۲ سال برای قداست آن زحمت کشیده‌شده، جای خودنمایی و جلوه‌گری نیست؛ بلکه خالصانه، صرفاً جهت خدمت به جهان، برای رهایی از چنگال دیو است. وقت آن آمد که این دیو را رسوا کنم تا کوچک شود. با بانگ اعتراف به عیب و نقص‌هایم، بر سرش فریاد بزنم و بگویم، ای جوانمرد! اکنون اگر مردی بیا. من از جنس تو نیستم و تو اصلاً نمی‌توانی به من نزدیک شوی.

اقرار می‌کنم، به تمایل من ذهنی‌ام به یکی از خطرناک‌ترین امیال، در مسیر زنده شدن به زندگی. میل به شهرت، دیده‌شدن و جلب تأیید و توجه از دیگران؛ خطری که از دیدگاه مولانا، جان را پر از زهر می‌کند. یعنی، اگر من از سجود مردم، مست‌غرور شدم، و حس امنیت و ارزش گرفتم، دیگر کارم تمام است و زهر را به جان خودم خریده‌ام.

مولانا از قول پیغمبر می‌گوید: از هیچ کس چیزی نخواه. و جای دیگر می‌گوید، از خدا غیر از خدا را نخواه.



همین جا مسئولانه اعلام می‌کنم که به‌جز خدای دادگر، از هیچ‌کسی تأیید و توجه نمی‌خواهم و کسب ارزش نمی‌کنم. من دیگر زهر نمی‌خواهم. فقط با تمام وجودم طلب دارم که طلسمِ آوازِ دیو، شکسته شده و گوهر و تابندگیِ رزقِ معنوی از جانب خداوند در وجود من جاری شود، مانند آن جوانمرد در مسجد مهمان کش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۴

در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم

زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۶۳

آن زری کین زر، از آن زر، تاب یافت

گوهر و تابندگی و آب یافت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۶۴

آن زری که دل از او گردد غنی

غالب آید بر قمر در روشنی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com